



یادداشت مترجم

شعر «کشتی مست» اثر آرتور رمبو (۱۸۹۱ - ۱۸۵۴ م) شاعر فرانسوی، در مسیر تاریخ شعر اروپا و جهان منزل مهمی به شمار می آید. مکتب شعر سمبولیک که در آثار شارل بودلر پا گرفته بود، شاید با «کشتی مست» نخستین نمونه نوعی خود را ارائه داده باشد. این شعر که به صورت چارپاره‌های مسلسل (با مصرع‌های یازده تا دوازده هجایی) و با رعایت هم قافیه شدن مصرع‌های اول و سوم و دوم و چهارم هر چارپاره، در هفده سالگی رمبو سروده شده است؛ پیشترها نیز به فارسی برگشته بود؛ ولی با مقایسه کوتاهی می توان دریافت که ترجمه کنونی لازم بوده است، بی آنکه کوشش‌های بعدی منتفی باشد.

شناخت «کشتی مست» و همچنین منظومه بلند «فصلی در دوزخ» (۱۸۷۳ م) که در آن رمبو با درهم شکستن شکل سنتی شعر، و ترکیب انواع بیان منظوم و منثور، انقلاب مدرن خود را کامل کرد، حتی پس از حدود یکصد و بیست و اندی سال پس از تولد آنها، برای شاعران تجدیدگرای ما ضروری است. شعر خوب پیر نمی شود. ترجمه منظومه «فصلی در دوزخ» را نیز به انجام رسانده ام و از آنجا که برای کتاب شصت هفتاد صفحه‌ای ناشر پیدا نمی شود امیدوارم آن را در آینده به صورت مسلسل در مجله کلک منتشر کنم.

چون از رودهای بی قید سرازیر شدم
دریافتم که دیگر طناب کش های کشتی راهبرم نیستند
سرخ پوستان، هلهله کنان، آنان را نشانهٔ پیکان کرده
عریان بر دیرک های عرشه دوخته بودند.

غم هیچ کشتی و کالایی نداشتم
نه گندم فلاندری، نه پنبهٔ انگلیسی
آنگاه که طناب کشان از تکاپو افتادند
رودها را هیم کردند تا به دلخواه خود بروم.

زمستان گذشته را در پیش خشمگین جذر و مدها، من
حرف نشنوتر از کودکان بازیگوش دویدم
و شبه جزیره های از جا کنده
قیل و قالی چنان پیروز مندانه نشنیده بودند

گردباد، شب نخفتن های دریایی مرا تبرک کرد
سبک تر از چوب پنبه، ده شب بر امواجی کژومژ شدم
که غلتک جاوید قربانیانش می نامند
بی آن که حسرت چشم ابله فانوس ها را بخورم

خوشمزه تر از گوشت سیب ملس به دهان کودکان
آب سبز قام بر بدنهٔ چوب صنوبری من خلید
سکبان و لنگرم را اوراق کرد
و لکه های شراب نیلگون و لختهٔ غشیان ها را از من شست.

از آن پس غوطه ور شدم در شعر دریا
که ستاره در شیر خیسانده می شد
سپهر سبز را بلعیدم، آنجا که، ارمغان رنگ پریده و شادمان آب
غریقی اندیشناک، گهگاه فرومی رود؛

همان جا که نیلگونگی ها ناگهان رنگ می گیرند
هذیان ها و نواهای ملایم روز،

نوی تر از الکل و پرطنین تر از سازهای شما،
حنایی های تلخ عشق را تخمیر می کنند.

سما نهایی دیده ام که برق از هم می گسینخت
ننوره های بخار و قیف های خیزاب و جریان های دریایی را
فروب را می شناسم و سپیده دم را که چون فوجی کیوتر می شکفت
گاه چیزها را دیده ام که انسان خیال می کند دیده است.

خورشید را در پائین دست دیده ام، لکه دار از هراس های عارفانه
که بر یخبندان های بزرگ بنفش تشعشع می کرد،
مواج، چون بازیگران نمایشنامه های عتیق
در دور دست، پشت دری های لرزان خود را بر می چیدند.

سب سبز را با بر فهای خیره کننده به رویا دیده ام
وسه هایی که به کندی از چشمان دریا بالا می رفت
چرخش عصاره های ناشنیدنی
بیداری زرد و آبی فسفرهای آوازخوان را.

ماه های تمام دنبال کرده ام خیزاب را
که چون گلهای دیوانه بر صخره ها می کوفت
رگمان نداشتم که گامهای نورانی مریم بتواند
بوزه او را به اقیانوس های نفس گرفته پس براند

خبر دارید که فلوریدای شگفت انگیز را دیده ام؟
لابلای گلهای، چشمان پلنگان را در پوست آدمیان
و رنگین کمان های بلندی را دیده ام
که در زیر افق به گردن گله های زنگارگون افسار بسته بود...

مرداب های بویناک دیده ام، زنبیل های فراخی
که در میان نی هایش لویاتان (آن غول دریایی) می پوسید
ریزش آبها را در پهنه های آرام
و دور دست ها را که آبشارگونه در غرقاب ها فرو می ریخت!

یخچال‌ها، خورشیدهای نقره‌ای، امواج صدقی، آسمان‌های اخگر بار
مارهای هیولوار، که ساس‌ها تکه‌پاره‌شان کرده بودند،
از درختان پیچان و معطر از عطری سیاه می‌افتادند
و به ژرفای خلیج‌های قهوه‌ای فرو می‌رفتند!

می‌خواستم ماهیان درخشانِ امواج نیلگون را به بیچه‌ها نشان بدهم
این ماهیان طلائی، این ماهیان آوازخوان را
کفّاب گلرنگ سرگردانی مرا تبرک کرد
و بادهای توصیف‌ناپذیر لحظه‌ای زیر بالم را گرفت.

گهگاه، شهید آزردۀ قطب‌ها و استواها
دریا که به نرمی مرا در گهواره‌اش تاب می‌داد
گل‌های سایه‌ورس را با دماغه‌های زردرنگ به سوی من می‌افراشت
و من چون زنی زانو زده بر جای می‌ماندم.

شبه جزیره‌ای بودم که بر کناره‌هایم بگو مگو و فضله مرغان غوغاگر
و زاغ چشم موج می‌زد
و من بر آبها می‌راندم چندان که در میان ریسمان‌های پوسیده‌ام
غریقان طاقباز به قعر دریا فرو می‌رفتند

آنگاه من، کشتی گمشده در گیسوان مرداب‌ها
پرتاب‌شده از سیلی تندباد در اثیر بی‌پرنده
من که ناوگان‌های جنگی و سوداگری نتوانسته بودند
از نوازش سرمست آب بیرونم بکشند؛

آزاد، دودکنان، سوار بر مه و میغ بنفش،
من که دیوار آسمان گلگون را می‌شکافتم
دیواری که ارمغانش برای شاعران ماهر
مرئیایی از جَرَب خورشید و مشمشه آسمان بود؛

من که می‌دویدم با لکه‌های هلالی شکل الکتریک بر بدنم
تخته‌پاره‌ای سرگشته، اسب‌ماهیان سیاه در پیرامونش،

ر آن هنگام که تابستان‌ها به ضرب چماق
سماں‌هایی فرادریایی را به قیف‌های آتشین می‌رانند.

ن که می‌لرزیدم چون می‌شنیدم از همه جا
لله بهیمی «بهیموت» و گرداب گودرا،
ای من، ریسندهٔ ابدی سکون آبی رنگ
زیغا از اروپا و جان‌پناه‌های قدیمی آن!

جمع الجزایر فلکی را دیده‌ام و جزیره‌هایی
به آسمان هیجان‌انگیزشان بر شناگران آغوش گشوده
با در این شب‌های بی‌انجام است که تو می‌خواهی و جلای وطن می‌کنی،
رورها پرندۀ طلایی، ای نیروی آینده؟

لی برآستی من بسیار گریسته‌ام. سپیده‌دمان دلگزا است
هرة ماه دژم است و چهرهٔ خورشید تلخ.
م از تنبلی مستانهٔ عشق گس مزه ورم کرده،
اکاش پی چویم بشکنند! کاش به دریا فرو روم!

ثر آبی از اروپا آرزو کنم همان برکهٔ سرد و سیاه است
ه نزدیک شفق عطر آگین
ودکی چمباتمه زده، اندوهگین،

پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
انسانی

یقی کاغذی را، چون پروانه‌های بهاری، در آن رها می‌کند.

آن زمان که در کسالت‌های شما تن شسته‌ام ای امواج
بگر نمی‌توانم رد کشتی‌های حامل پنبه را بگیرم
بگر نمی‌توانم غرور پرچم‌ها و علامت‌ها را برتابم
بگر نمی‌توانم زیر نگاه وحشتناک ایستگاه‌های قایقی شناور باشم!